

ترانه‌های دل

اثر

میر عبد القادر «ابهر»

شرار

باهتمام :

عقرب ۱۳۳۸

تاریخ

تعداد طبع (۱۰۰۰)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العلمين و الصلوة و السلام

على سيد الانبياء والمرسلين

وعلى اله واصحابه

الجميعين



یگد و سخن

این رساله كوچك (ترانه‌های دل) برگزیده ای از اشعار «منظوم» من است چون نشر تمام اشعار از یکطرف وقت بیشتری را در بر می گرفت و از سویی ما را بامشکلات رو برو می گردانید؛ برین شدم تا عده ای از اشعار را که در موضوعات مختلفه سروده شده برچینیم و به پیشگاه اهل فوق و دوستان ارادمان که کنیم.

بمورد است بگویم. اثر و کار هیچ شخص را نمیتوان بکلی بدون عیب و اشتباه یافت روی این اساس منهم اعتراف می کنم که این اثر شاید دارای نواقص باشد اما مقوله: کسیکه بخواد کتابی بی عیب بنویسد هیچ نخواهد نوشت؛ مرا بیشتر بترتیب و نشر این رساله جرأت بخشید.

آرزو مندم این اثر ناچیز منظور و مقبول همو طنان واقع شده بر نارسایی ها و لغزشهایی که رخ داده باشد بادیده اغماض بنگرد.

نکستی پاره ناه شوقم

که بخون جگر نوشته شده

ماه عقرب ۱۳۳۸ هـ. ش.

م ابهر

(ب)

میر عبدالقادر ابهر

میر عبدالقادر ابهر پسر ار جمند الحاج میر نجم الدین خان
بن میر بهاول الدین خان که از اعزه و اشراف پروان است در سال ۱۳۱۵
هـ - ش در محله جبل السراج که پدرش در آن جا ما موریت داشتند



با محنت کده وجود گذاشته است
و اکنون در شهر چهار بیکار سکونت
گزینند. و ابهر به توجه والد ماجدش
علوم متداوله را از استادان دور
و پیش فرا گرفته و در رشته ادبیات
مطالعات خود را خاص تر گردانیده
از عرصه چندین سال است که بسرودن
اشعار رنگین آغاز کرده است ،
شعرش روان و نماینده قریحه سرشار
و مطالعات عمیق اوست ، هر جا

بیاضلی «ابهر»

خواهد شعر می سراید و بگفته بیاضلی سرشار این شاعر خیلی
پرکار است پابند زمان و مکان نیست و متوجه حوادث و پیش آمد
های محیطی نمیگردد و حتی در مواقع بسیار نازک شعر می سراید.
یکی از ممیزات اوست که در بند غم و شادی نیست با آنکه
در آغوش تنعم پرورش یافته است قریحه حساس و طبع نازکش گاه گاه

(ج)

از احوال بیچارگان نیز سر کشی نمی کند. مطالعات شخصی اش بسیار وسیع است ابهر کتابخانه منظمی دارد که در محیطی مانند چهاربیکار غنیمت حساب می شود ...

ابهر کتاب را که این شبازوی اوست خیلی دوست دارد اما رفیق را از آن دوست تر دارد در دوستی استوار و جفاهای دوستان را با وفا مقابله می کند، شخصی متواضع، دور اندیش، موقع شناس و با تأمل است؛ با کشاده روئی می خواهد جهان خود را وسعت بخشد و کمتر دیده شده که چهره او گرفته باشد گویی بایشان پیمان بسته است باین، بارها این بیت حضرت بیدل از زبان او شنیده شده :-

د نیا الم غفلت و عقبی غم اعمال

آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد

بتکلف نمی گراید و رفیقان بی تکلف و بی ریا را دوست تر دارد، کردار و پندار غیر تظاهر کارانه اش او را یک شخص دوست داشتنی گردانیده و از همین جاست که ابهر با اینکه عمر کمی گذرانیده، در هر گوشه دوست و در هر جایی دوستدار دارد.

ابهر با اینکه شاعر است و طبیعت شاعرانه دارد وقتی به ناری پردازد چنان با سر گرمی و جوش و خروش کار می کند و حوصله و پشت کار بخیر می دهد که گویی برای آن کار آفریده شده است در مجلس کمال اطاعت را خاصه در برابر بزرگان و رفقایش بکار می برد و در نیکی را اصلاً یاد ندارد و هر چه در دل است بر زبانش می آید چنانکه خود گوید: ترجمان دلم زبان من است.

(د)

ابهر جوان درد آشناست و دل در سینه اش بیاد ترقی
و پیشرفت وطن می تپد و همه را بکار و مجاهده در راه تعالی و وطن
و آرامش عمومی تشویق می نماید .
ابهر هر نوع شعر می سراید و با وجود مطالعات عمیق معتقد است که
شاعری طبع روان میخواهد نه معانی نه بیان میخواهد
و گاهی که زبان شعر از ادای مطالب گفتنی او کوتاهی نشان میدهد
دست بنثر میزند و چون رسام ماهر مطلب را بخواننده چنان مجسم
میگرداند که هیچ گوشه آن دور از نظر نمی ماند (ترانه های دل)
نخستین اثر اوست که بچاپ رسیده امیدواریم دیگر آثار او نیز بنوبت
زیور طبع پوشیده شایقان عالم ادب را بهره مند گرداند . (ش، پ)



در امید

یارب تو جمال خویش بنمای بمن
از لطف در امید بکشای بمن
پر وانه صفت بداع عشقت سوزم
گر من نرسم بدرگه ات وای بمن

۱ نتجاً

یارب مددی که اندک آرام کنم
یکسو ز جهان بی سر انجام کنم
کنجی بگزینم و بیاد تو دران
شب روز نموده روز را شام کنم

زان شعله

زان شعله که قلب عاشقان سوخته‌ای
زان جلوه که طور را بدان سوخته‌ای
شادم که فگنده بجایم آتش
این خسته زار تا توان سوخته‌ای

برد و نبود

ز اندم که بیا مدیم در ملک و جود
بردر گه تو نهاده سر را بسجود

تو خالق عالمی و ما بنده تـو

ممنون از الطاف تو هر بود و نبود

اندیشه

با مردم پست زندگی در خطر است

این بند چو در بگوش من از پدر است

از مردم بد سگال دوری کس دن

اندیشه مردمان صاحب نظر است

صدق و صفا

چرا ما را حقیقت در سخن نیست؟

چرا صدق و صفا در مرد وزن نیست؟

ندارم با تو مطلب آشنائی

چرا باور ترا بر حرف من نیست

جهان فانی

من ناله ز درد زندگی نمیکنم

فریاد ز دست نا توانی نمیکنم

چون قسمت من تپیدن و سوختن است

بس شکوه ازین جهان فانی نمیکنم

برات زندگی گمانی

یا ران که جدا شدیم از روز الست

داریم برات زندگی گمانی در دست

ثبت است در آن جفا و لطف دوران

ساییم با فسوس چرا دست بدست

ناآوانی

کی شکوه ازین جهان فانیست مرا
فریاد ز دست ناآوا نیست مرا

عمریست که آر زو بر آورده نشد
مرگم به ازین چه زندگانیست مرا
دیوانه

دیوانه که فارغ است از کون و مکان
نی درغم چون بود نه در فکر چنان
آن گوشه گلخنی که دارد مسکن
هرگز ندهد به نعمت هر دو جهان

پروان

پروان عزیز آنکه پرورد مرا
بنمود خبر ز گرم و از سرد مرا
درسی که ضرور بود تعلیم داد
این است که ساخت صاحب درد مرا

دفتر سینه

شعری که در آن جوش جوانی نبود
لبریز ز شور زندگانی نبود
بیفایده از خامه شاعر ریزد
وز دفتر سینه تر جمائی نبود

۱ قوم

ای بم که هزار فتنه ایجاد کنی تخریب چرا جهان آ باد کنی ؟
 باخون جگر بشر کنند آ بادی در یک نفس زنی و بر باد کنی

شیرازه صلح

ای بم که فکنده جهان را بخطر هر روز بنا کنی بلای دیگر
 تا چند بهم زنی تو شیرازه صلح از خوف تو سخت سر برانوست بشر

جنون

جنون من ز مجنون بیشتر بود که مجنون کی چو من بی پاوسر بود
 اگر چه حسن لیلی نام دارم مگر یار من از وی خوبتر بود

جوانی

بگذشت جوانیم بفکر صنمی جز هجر رخس نباشدم درد و غمی
 تابسته بزللف او شده مرغ دلم فارغ نه انشته ام ز اندیشه دمی

نگاه یار

تلدر دل من آتش عشقش افروخت
 چون شمع در آب و آتشم زار بسوخت
 فریاد که یار جامه صبر مرا
 صد بار زهم درید و یکبار ندوخت

عشق

آن عشق که زندگایم داد بیاد
 بر کند ز کساخ نو جوانی بنیاد
 مشغول بخود نمود و وفای ز جهان
 زین عشق جنون فزای دارم فریاد

باغ و بلبل
 این بلبل زار را تو بگسذار بباغ
 زیرا که دلش ز جور گلچین شده داغ
 تا خوب بیای گل کنند شور و فغان
 یابد دل او اند کسی از غصه فراغ
 باد خزان
 گردیده دلم چو لاله خونین یا ران
 افسرده و زرد گشته از باد خزان
 از من طلب جوش و خروشی مکنید
 نی شوق بدل مانده و نی تاب بجان

آزادی

گریم ز اسیری خودم هر نفسی
 آ داه زسوز و درد من نیست کسی
 در گلشن اگر هزار ناله عمری
 بهتر ز دمی که بگذرد در قفسی
 فکر وطن
 مرا فکری بجز فکر وطن نیست
 بدست جمع باید کار کردن
 هوای سنبل و سر و سمن نیست
 درین ره فرق بین مردوزن نیست
 در سه ناز

یارب تو بکوی آشنایم برسان
 بر در گه ناز دلسر بایم برسان
 بر ناقه لیلی نرسید این مجنون
 لطفی کن و بر بانگ درایم برسان

با ده

ساقی می نیم خام میلیم نبود بی عکس رخت بجام میلیم نبود
آن باده که ز ندگی ز سر میبخشد با و قفه بده مدام میلیم نبود

طفل

ای طفل عزیز دانش آموز از علم چراغ جان ییروز
ای حافظ نام و ننگ فردا با شعله علم جهل را سوز

خدمت خاک

ای تازه نهال آرزوها فرزندی نجیب آریانا
در خدمت خاک باش کوشان غمخواری قوم و ملک نما

آه و افغان

یارب بد هم ز لطف يك طبع روان

۴۶۲۰۰۰۱

بخشای اثر کمی باین آه و افغان

یا عشق خودت بخش که آرام شوم

یکبار ز جور دهر و آزار کسان

آخرین التجا

چند آنکه مرا لناه با شد افزون

یارب نکنم ز در گه خویش برون

ر سوا ننمایم به پیش مردم

این بس که بحال خویش می گزیم خون

ساقی می نیم خام میلیم نبود

ترجمان دل

يك جهان شور در بيان من است
 دشمنم طبع نكته دان من است
 بيليل پسر شكسته تو منم
 كلبه حسرت آ شيان من است
 ايكه گه نمي كه برده است دلت ؟
 چشم آ نشوخ دلستان من است
 حرف ديگر نيايادم بر لب
 تا كه نام تو بر زبان من است
 آنچه در مقدمت كنم قربان
 راست ميگويمت كه جان من است
 آنچه آتش ز نند بخر من دل
 رخ آن ماه مهر بان من است
 كي دورنگي ز « ابهرت » بيني
 تر جمان دلم زبان من است
 عمر دو باره
 دارم بدل خيال بت ماه پاره اي
 زانرو گرفته خرم هستي شراره اي
 از حسرت وصال بت لاله روي من
 بنموده طفل اشك بد امن نواره اي

ای خوبرو که خاطر من مائل تو شد
 سویم بکن زروی محبت نظاره‌ای
 هان از نگاه گرم تو این «ابهر» حزین
 دارد امید بخشش عمر دو بسا ره ای
 سنگ حسرت
 دور کن اید لب از پیش نظر آئینه را
 محرم رویت مگر دان اینقد ر آئینه را
 عاشق دیدار خود گر نیستی هر صبح و شام
 از چه می گیری بکف ای سیمبر آئینه را
 بسکه از دل دو ستدار فیشن و آرایشی
 رشک گلشن می نمائی هر سحر آئینه را
 مردنم از رشک گر منظور بیداد تو نیست
 پیش روی خود منه جاناد گر آئینه را
 «ابهر» از غیرت نیارد دید مانند ترا
 بشکنند عیش مکن یا بد اگر آئینه را
 و عده پا ر
 بیا که بیتو مرا تا ب انتظار نماید
 بهار و جوش گل آمد بدل قرار نماید
 بیاورخ بنما تا که جان کنم قربان
 که تب هجر دگر در دل فکار نماید

مرا بدیدن گل هیچ آر زو نبود
که پیش روی تواس هیچ اعتبار نماند
از آن دمی که شدی جلوه گر بجانب باغ

شکیب و حوصله اندر دل هزار نماند
ز «ابهرت» نکنی رنجش ارفغان سرکرد
که در دلش بخدا طاقت و قرار نماند

مستی شاعر

پرده بر انداز ز سیمای خود شانه بز زلف چلیپای خود
تاب بده ابروی پیوسته ات کن مه نواله و شیدای خود
مست ز چشمت شده ام ساقیا دور بکن ساغر و مینای خود
زلف سیه دور جمالش میا شرم و حیا کن توز سیمای خود
پازه گریبانم و مجنون صفت شرح دهم قصه لیلای خود

جانمن از گریه «ابهر» بیا

غسل بده باز سرا پای خود

نیم ننگه

دوستداران بهار می آیند موسم خوشگوار می آید
جان خود را فدا کنم از شوق در مقامی که یار می آید
می برد دل ز من به نیم ننگه نرگش پر خمار می آید
گر گلی سرزند ز تربت من لاله سان داغدار می آید
«ابهر» غم کشیده سر بر کف

از برای نثار می آید

ناید خوشم

بیتو گلگشت چمن ای گلبدن ناید خوشم

ساغر و مینا و پای نسترن ناید خوشم

بشکنانم ساغر و گل را بزیر پا کنم

بیتو جانا از چمن تا انجمن ناید خوشم

عطر کیسویت دماغم تازه تر کرده است

زین سبب عطر گلاب و یاسمن ناید خوشم

یستم پروانه تا بر دور هر شمعی یرم

جز بدور شمع رویت پرزدن ناید خوشم

ارغوان زاری که هر دل را بسویش می کشد

بی گل رویتو سویش آمدن ناید خوشم

سر بصحرامی زنم مانند مجنون بعد ازین

زندگانی هیچ در شهر وطن ناید خوشم

بیش من افسانه سر و گل و بلبل مخوان

من فنافی العشقم این گونه سخن ناید خوشم

بیتو «ا بهر» سخت گردیده است سیر از زندگی

چنان من با دا فدایت زیستن ناید خوشم

فرا موشی

تابکی نشوی ایشوخ دمی فریادم عاقبت سبیل جفایت برد از بنیادم

همچو زلفت زغم هجر بریشان شده ام چشم در گرز زلف اطنانی یادم

ای که در عشق تو روز شب من میکنند
جای آنست که سازی بنگاهی یادم
بیتو آرام ندارم بستر سو گنداست
گر نیایی بر سد تا بفلک فریادم
منکه چون مرغستم دیده و بی بال و پر
نو بهار آمد و از بند بکن آزادم
ره نباشد بغم هجر فراموشی را
غم اول لحظه «ایهر» نرود از یادم

درد دل

دل درد مند تا کی ز جفا تنیده باشد
قدمن ز جور خوبان بخدا خمیده باشد
یکجا روم خدا یا بکه درد دل بگویم
نتوان کشید خاری که بدل خلیده باشد
ز جفای چرخ گردون تو مدار شکوه ایدل
که ندیده ام دلی را که غمی ندیده باشد
بنمود ترک ما را و نکرد یاد ما را
مگر از زبان «ایهر» سخنی شنیده باشد

لاله آتشین

بهار آمد ز طبع ایهرم شعر نوین خیزد
چو گل از خامه اش مضمون رنگین و متین خیزد
قیامت قامتی دارم چو در گلشن خرام آرد
برای احترامش ناز نینان از زمین خیزد
هیا هو بی میان باده خواران می شود برپا
ز پای خم اگر آن ساقی ناز آفرین خیزد

اگر بر طرف گلشن يك شب مهتاب بخر آمد
 زهر پایبوسش ناز بو ویا سمین خیزد
 بگیرد از کف هر گل دل پروانه و بلبل
 اگر از صحن باغ آن لاله روی مهجین خیزد
 اگر آن آفتاب من بگلشن روی ننماید
 نه سبزه در چمن روید نه لاله از زمین خیزد
 اگر با عاشق شیدا نریزد طرح مهرنگی
 صدای حسرت انگیزی ازین قلب حزن خیزد
 زبس داغ دیررویان مرادرسینه پنهان است
 یقین دارم زخا کم لاله های آتشین خیزد
 خیالش میدهد بر دایهر، دل داده الهامی
 که پی در پی ز طبع او کلام دلنشین خیزد
 فراق

روز و شب اندرغم آباد فراق زار می نالم زبیدا د فراق
 تا که پامالم کند چون خار و خس می برد هر سو مرا باد فراق
 بهر من در صبح و شام زندگی کاسه خون است امداد فراق
 روزگاری شد که گشته مبتلا مرغ دل در دام صیاد فراق
 گردش این چرخ بی انصاف کرد بین ما و یار ایجاد فراق
 دایهر، بیچاره ات کی میرود
 لحظه ای شوخ از یاد فراق

هنزل جانانه

روزگاری شد که در میخانه ایم همچومی خواران ز خود بیگانه ایم
 گاه مجنون که فلاطون میشویم ما نه هشیاریم و نه دیوانه ایم
 پر تجلی شمع رخساری بود اندران محفل که ما پروانه ایم
 کی بمنعت محتسب از جا رویم ما مرید پیر این میخانه ایم
 تا که پای یار را بوسی ز نیم خاکبوس کعبه و بتخانه ایم
 گر بمسجد یا کلیسا پناهیم رهسپار منزل جانانه ایم

«دایره» این باشد جواب و اعظان

هوشیاری جو که ما دیوانه ایم

آب زندگی

مارا هوای جرعه از حوض کوثر است

یعنی می آینه ساقی او ذات حیدر است

یارب چشان مرا تواز آن آب زندگی

آینه که قطره اش دو جهان را برابر است

جامی که روح تازه دهد عاشقانه ام

لبریز کن پیاله سه روح مکر است

فردا که سر ز خاک لحد بر کشیم ما

چشم همه بلطف خدا و پیغمبر است

ساقی بده پیاله باین دایره گدا

زان باده که ساقی او ذات حیدر است

غمخوار جانی

بهار زندگانیم تو باشی حیات جاو دانیم تو باشی
کنم تسلیم چون بادیگری جان اگر آرام جانیم تو باشی
به خوبان دگر کمی میدهم دل اگر دلدار جانیم تو باشی
کنم اظهار پیشت حال زارم اگر غمخوار جانیم تو باشی
کجا قیمت دهم با خیل خوبان ز خوبان چون نشانیم تو باشی
شده ابرو اسیر دام هجران
اگر روزی رهانیم تو باشی

فتنه جو

برا از پرده امشب ماهتاب آرزوی من
نکسار مهوش شیرین ادای تندخوی من
مکن پامال تا آخر دل صد پاره مارا
بت مه پیکر نیکو لقا ای لاله روی من
ز بسکه روز و شب از هجر رویت ناله ها دارم
فتاده همچو نی صدها گره اندر گلوی من
خدا را ای بت غارتگر عقل و دل و دینم
به پیش هر کس و نا کس مریزان آبروی من
بسنگ نا امیدی شیشه دل میزنی تا کی
الا ای سرو قد نازنین ما هروی من
جفا و جور کمتر کن بحال دایره زارت
ممن دلبر من دلربای فتنه جوی من

بوی باسین

بهار آمد گلستان با ز رنگ آتشین آورد
 گل رعنا بیای دلربای نیا زین آورد
 چه باید کرد یاران کان پری روی وفاد شمن
 رقیب سفلہ را ہمراہ خود دائم قرین آورد
 بقلبم داغ میماند بگلشن یک نگاه او
 نگارم لاله خونین تہان در آستین آورد
 بہر جائیکہ رو کردہ ز چارم آسمان خو رشید
 ز بہر سجده پیش پای اوسر بر ز مین آورد
 بسوزد سینہ ام از حسرت دید از در گلشن
 مرا اینسد م بگلشن با ز بوی یا سمین آورد
 برویش گل نگفتم با وجود صد جفای او
 نمیدانم چه تأثیر است کو چین برجین آورد
 بہار آمد گل آمد در نو اسنچی ہزار آمد
 کہ «اہر» باز در ملک سخن شعر نوین آورد

نار سائی

فتنہ گر شوخک یغمائی من رحم کن بردل شیدائی من
 ایخدا داد دلہم را بستان زان کہ بردہ است تو انائی من
 ایخدا هیچدس از روی وفا نکند رحم بہ تنہائی من
 پہلوی من نمیشند یکدم چکنم دلبر ہر جائی من
 نیست بی اجر و ثوابی «اہر»
 بر در یار جبین سائی من

نمیم

نسیم صبح چون حرفی ز عشقم باتو میگوید
 عرقهای حیا رخسار گلگون تومی شوید
 ز چشم گریه گلگون بهر جائیکه میریزد
 یقین کن جای اشکم از زمین صد لاله می روید
 بهنگامیکه روی نا زینت را نمی بیند
 بیادت در چمن دل رفته گل را دمیدم بوید
 بسویم التفاتی کن که بس بی پاوسر گشتم
 بود عمریکه بر یادت دل دیوانه می موید
 بهار آمد کجایی ای چمن پر داز من آخر
 بهر سو در خیالت ابر دیوانه می پوید

کیش محبت

رحمی بمن که خونجگر و دل شکسته ام
 از عیش و نوش گلشن ایام رسته ام
 آسودگی بکیش محبت ندیده ام
 تا مرغ دل بجلقه زلف تو بسته ام
 گر مرغ دل بسوی چمن روانی کند
 از ظلم وجو ربیحد صیاد رسته ام
 با من ترحمی که ندارم بدل قرار
 شد مدتی که از غم تو دل شکسته ام

ای شوخ ریشخند چرا میکنی اگر
از داغ دل برای تو گل دسته بسته ام

بر « ابهر » فقیر عطا کن زکوة حسن
عمریست چون گدا سر را حت نشسته ام

عیسی نفس

ای را هزن مذ هب و غار تگر جا نم
ای لب شکر عشوه گر ای سرو روانم

زود آ که ببوسم کف پای تو من از شوق
ای برق نگه سر و قد آفت جا نم

مه پاره من دلبر من سنگ دل من
از هجر تو افسرده شده روح و روانم

یارب نفسی نیست که آرام بر آرام
عمریست که شو ریده بیاد رخ آنم

ای ساقی گل پیرهن امید من این است
کز دست بلورین تو جامی بستانم

جز یاد رخ و زلف سیاه توشبو روز
نبود بخیال دل بی تاب و توانم

یکبار نکردی تو سراغ دل « ابهر »

عیسی نفس غنچه لب پسته دهانم

تار زلف

ای سر و سہی قامت طنا ز کجائی
 ای آنکہ نیننی بمن از ناز کجائی
 صدفتنہ پیا کردی و صد جور نمودی
 بامن نشدی لحظہ دمساز کجائی
 باتار سر زلف چہ دلہا کہ نہ بسنی
 در دلبری ای صاحب اعجاز کجائی
 راز دل خود فاش بہر کس نتوان کرد
 ای آنکہ توئی مجرم آن راز کجائی
 رفتی ز بسر «ابہر» و صد عقدہ بدل ماند
 تا باز کنم قصہ اش آغاز کجائی

لطف یار

عجب چشم ترا غماز دیدم دوزلفت را پریشان باز دیدم
 میان خو بر و یان زمانہ ترا در دلبری ممتا ز دیدم
 بزبایی و ناز و عشوہ مثلت نہ در ہندو نہ در شیراز دیدم
 رقیبی گفت چون پیشم نشستی کہ بلبل را بگل ہمزاز دیدم
 مسرت سر بسر باز د «بابہر»

کہ لطف ترا بخود دمساز دیدم

قلب نا را م

ساقیا ابریز کن جام مرا لحظہ از لطف دہ کام مرا
 عکس روی خود بجام می فکن تا سحر سازی از ان شام مرا

از کرم نیم نگاهی سوی من را حتی ده قلب نارام مرا
 ای نگار ساده رو بهر خدا چند ناری بر زبان نام مرا
 تابکی «ابهـر» بود بیمار عشق
 دور بنما در دو آلام مرا

گلستان محبت

بر امید وصل جانان زندگانی میکنم
 در گلستان محبت نغمه خوانی میکنم
 تا کنم جلب نگاه یار بین عاشقان
 دامن خود را ز خون دل نشانی میکنم
 بی تکلف این سرشوریده را در کوی عشق
 می برم از شوق دل نذر فلا نی میکنم
 قدر دان نو بهار زندگی اکـنون نیم
 میرسد روزی که افسوس جـرانی میکنم
 از هجوم اشک نتوانم نوشتن شرح غم
 عرض حال خویش را «ابهـر» زبانی میکنم
 لاله خـو نجـگر
 لاله گشته خو نجگر از اشکباریهای دل
 ناله را بر شور سازد بیقرا ریهای دل
 لشکر هجران او هر شب که می آرد هجوم
 اشک گردد مونس شب زنده داریهای دل

شد یقینم جای دل اندر برش سنگست سنگ

نایدش رحمی از آن بر یقینار یهای دل
زندگی مارا با امید وصال او خوش است

ورنه کی ارزد جهان باری بزار یهای دل
دل پر از خون گشته «ابهر» زار نالدروز و شب
با یدت بودن بفکر غمگسار یهای دل

چشم او

چشم او هر لحظه مستی میکند دل بیا د ش می پرستی میکند
آرزوی بوسه اش مرا بر کسنا از فکر هستی میکند
آه آن شوخ ستمگر از غضب بهر قتلیم تیز دستی میکند

پیش قد یار من «ابهر» بسی
سرورا دیدم که پستی میکند

چشم بلاخیز

جنونی که بوی بهار آورد مرادر فغان چون هزار آورد
نسیم سحر غنچه را بشکفتد چراغان سر شاخسار آورد
به بلبل دهد ناله دردناک ندوا در دل آتش آورد
ز الطاف ساقی بسی خوشدلیم بمن باده خوشگوار آورد

بیاد دو چشم بلاخیز او

فغان «ابهر» بیقینار آورد

ارغوان

تازه می گردد دماغ دل زبوی ارغوان
چشم را روشن کند دیدن بروی ارغوان

باغبانان فرش راهش دیده خود را بساز
گمان مه گلگون قبا آید بسوی ارغوان

یار با روی عرقنا کش چو آید در چمن
برزمین ریزد چو شبنم آبروی ارغوان

با یدت رفتن به گل غندی (۱) در ایام بهار
گر تماشا میکنی «ابهر» بسوی ارغوان

آرزوی یار

از سر خیال رویتو بیرون نمی شود
از سینه آرزوی تو بیرون نمی شود

الفت گرفته است بدام آنچنان دلم
کز حلقه های موی تو بیرون نمی شود

ساقی بیا که رنگ نیاید بروی هن
تا باده از سبوی تو بیرون نمی شود

افشانده اشک خامه دود هر طرف به شوق
اما ز گفتگویتو بیرون نمی شود

افتاده است «ابهر» و تا آخرین نفس
يك لحظه هم ز دوی تو بیرون نمی شود

(۱) مراد از گل غندی موضعی است که طرف غرب چار بکار در دامان

قلب افکار

خون رود از چشم خو نیارم هنوز

خاک بوس کوی دلدارم هنوز

چاره در دیم نیا مد از طیب

از فراقش زار و بیمارم هنوز

میزند مژگان صف اندر صفش

تیرها بر قلب افکارم هنوز

چشم نکشایم بروی دیگری

میتو تصویر رخ یارم هنوز

بی مۀ روی تو ای آرام جان

روز باشد چون شب تارم هنوز

«ایهر» آن شوخ پری پیکر چرا

باشد اندر قصد آزارم هنوز

یار کهن

از روی دلارایت گر پرده بر اندازی

آتش ز جمال خود در خشک و تر اندازی

افسرده دلان را باز از عشق بشور آری

گر زلف پریشان را در پشت سر اندازی

ای شوخ جفا کیشم از روی وفاروی

باشد که بسوی من نیم نظر اندازی

ترسم که برغم من الفت بکسی گیری
یار کهن خود را دور از نظر اندازی



از بهر چه «ابهر» را این رنگ زیبر حمی
در ورطه درد و غم شب تاسحر اندازی

اشك سیلابی

من از تیر نگاه چشم فتان تومی ترسم
ززنجیر سر زلف پریشان تو می ترسم

مزن بر قلب ریشم نلوك دل دوزم گانرا
خدا، ارحم کن از تیرم گان تو می ترسم

بوصلم زنده کردی از نظر باز منیندازی
ندارم تاب و از بیداد هجران تو می ترسم

براهم دام کمتر نه که از دامت حذر دارم
شکار لاغرم از تیرو پیکان تومی ترسم

مبادا خانه مارا زیبا روزی در اندازی
الای اشك سیلابی ز طوفان تو می ترسم

بوصلت شاد کردی «ابهر» افسرده خاطر را

ولی آینده از هجران سو زان تو می ترسم

بزم یار

دوش چون پروانه در بزم توسر بر میزدم
دور شمع عارضت بیخو یشتن بر میزدم

رنج و محنت يك قلم از محفل ما دور بود
 فکری که بر گردش چرخ مدور میزد
 من براهش منتظر اواز تغافل میگذشت
 همچو مجنون سر بسنگ و سنگ بر سر میزد
 رفتش از دیده ام بیتابی من می فرو د
 دل اگر می سوخت آب از دیده تر میزد
 یاد آن ساعت که «ابهـر» را چو از در می کشید
 حلقه در يك دست و باد ست دگر در میزد
 لاله مزار
 تا کی بزیر ابر بود ماه یار من
 با شد سیه همیشه چنین روزگار من
 زین دوستدار خویش چرا دور میروی
 باری ز روی لطف بیا در کنار من
 از بخت و اژگون و دورنگی روزگار
 رنگ خزان گرفته گل نو بهار من
 در یاد سرو قامت از شوق می تپد
 قمری صفت بیباغ دل بیقرار من
 «ابهـر» بود ز خون دل پاره پاره ام
 آن لاله که سر بزند از مزار من

رنج بیجا

منکه در عشق تو دیدم استوا ریهای دل
 آفرین گفتم به صبر و برده باریهای دل
 بی مروت قلب سنگینت نشد نرم اندکی
 بی اثر باشد فغان و آه زاریهای دل
 لاله میروید ز خاکم بعد مرگ ایدوستان
 آری این باشد مال اشکباریهای دل
 کی کند میلی بسوی عاشق شوریده اش
 رنج بیجای است یار شبکاریهای دل
 نیست همرازی که گردد هم نفس مارادمی
 جز سرشک و آه و ناله بیقراریهای دل
 کار مانگرفت رونق و ابهر، از کم طالعی
 رفت میدانم هر گوهر نشاریهای دل

ماتم دل

کس نیست بجز تو محرم دل باز آی و بسکاه از غم دل
 سویم تو نگاه سرد کم کن ای یار عزیز و همدل
 باز آی که بیتو بیقرارم ر حمی بفغان و ماتم دل
 من بیتو چسان قرار گیرم ای خرمی دما دم دل
 دل در بر «ابهر» است صد چاک
 بنمای ز لطف مرهم دل

سودای عشق

دل از فراق روی تو بیغم نمی شود
 مهر و محبت تو ز دل گم نمیشود
 سودای عشق تو بسرم جا گرفته است
 دل فارغ از خیال تو یکدم نمیشود
 کوشند هر قدر بهلاجم طبیب ها
 درمان بدون وصل تو دردم نمیشود
 با آنکه جان خویش فدای تو کرده ام
 دل از چه رو بهزم تو محرم نمی شود
 باری رقیب نام ترا بی وضو گرفت
 معلوم شد که هیچ سگ آدم نمیشود
 چون کوه بار زندگیم گرچه بر سر است
 جز در حضور تو قد من خم نمی شود
 در بحث عشق «ابهر» شیرین کلام را
 صد بار دیدم ایم که ملزم نمیشود

هر گز شاعر

ای مایه امید دل درد ناک من
 زود آ که هجر کرده خیال هلاک من
 از خنجر نگاه تو صد باره گشته است
 بگذار مرهمی بدل چاک چاک من

در حسرت وصال تو جان می‌دهم بشوق
 باشد که بعد سرگشایی بخاک من
 ثابت کند بمردم دنیا شهادت
 آن لاله‌ها که سر بزند روی خاک من
 سوزد دلت به «ابهر» مسکین بینوا
 روزیکه بشنوی سخن سوزناک من

ماه نو

گر کنی يك نظاره میزبید بتو ای ماه پاره میزبید
 از فراق دل ستم زده را گر کنم پاره پاره میزبید
 آتش عشق شعله‌خو صنمی در دلم زد شراره میزبید
 اشک خونین ز دیده در هجرت گر نماید فواره میزبید
 بتو آن بالش پراز پرغو بمن این سنگ خاره میزبید
 دیدم آن خال رو بخود گفتم پهلوه سواره میزبید
 شعر «ابهر» که حیرت انگیز است

گر بخوانی دو باره میزبید

نور خدا

ای که در چهره تو نور خدا میزبید
 پر تو نور فزایت همه جا میزبید
 سرو از شرم قند رفته بکسل تا بکمر
 نرگس از کرد ز چشم تو حیا میزبید

تابش حسن تو دیدم بدل خود گفتم
 آفتاب نیست درین آب و هوا میز بید
 بچمن از گل و سنبل پی پای انسدازت
 فرش انداخته فراش صبا میز بید
 ذره مهر رخت « ابهر » شید آمد
 رقص دارد بهسوایت بخدا میز بید
 آه مستمند
 ما را براه عشق غم نام و تنگ نیست
 گرمی رود بیا د دل بنده تنگ نیست
 جانها بترس از اثر آه مستمند
 کین ز آتش دل آمده دود تنگ نیست
 افسوس نام صلح بفرهنگ تو نبود
 دیدم که در سرت بحر از فکر جنگ نیست
 بریاد چشم مست تو مد هوش و سرخوشم
 باور بکن که نشه ام از چرس و بنگ نیست
 می بوسم هر دو دست تو از روی اتحاد
 باور بکن که « ابهر » زارت دورنگ نیست
 پای نسترن
 بهار آمد خوشا آندم که ساقی جام پا ر آرد
 پیای نسترن يك لحظه ام بی اختیار کرد

الا ای ساقی مهرومی پارینه باز آور
 که يك ته جرعه اش ذوق شباهم را دوبار آورد
 چه خوش باشد که این ایام با جام می و مطرب
 نگار لاله رویم را بطرف لاله زار آورد
 حیات تازه می آورد بهاران ساقیا جامی
 که بی می زندگانی رنج های بی شمار آورد
 می و جانانه و ساقی نصیب ما نشد روزی
 رفیقان « ابهر » ما از چه شعر ابدار آورد

روزگار گل

هوشم ز سر رود چو بیاید بهار گل
 دیوانه میشوم چو شود روزگار گل
 ساقی بیار باده که مستانه سر کشم
 از دست نازنین تو اندر کنار گل
 ای باغبان برای خدا دست من بگیر
 بو دیم روز ها همه در انتظار گل
 مطرب بیا و سر بنما نغمه طرب
 در رفتن است فرست ناپایدار گل
 « ابهر » تو دل بگل رخ ناز آفرین مده
 پسر پمو فاست و عده بی اعتبار گل

ارمغان عاشق

امشب ز غمت فغان کنم من صد ناله چو بلبلان کنم من
 وصف تو بهر طریق گویم یا دتو بهر زبان کنم من
 از حسرت تو ز راه دیسده خونابه دل روان کنم من
 جز سویی تو ای عزیز دلها بی روی بکلر خان کنم من
 از عشق کمان ابروانت این قامت خود کمان کنم من
 آنروز که از سفر بیایم جان بهر توارمغان کنم من
 باز آی که ببوسم آن کف پا دل خرم و شادمان کنم من
 یا ران بسراغ من نیاید همچون شده ام چسان کنم من
 « ا بهر » بکتابها ننگینجد

گروصف رخس بیان کنم من

شام هجران

از حیا اندر حضو رش عرض مطلب کی کنم
 او حیا دارد ز من منم حیا از وی کنم
 روز گزاری شد به بادش با همه افسردگی
 شام هجران را سحر بانالهای نی کنم
 يك قلم عقل و دلو دینم به یغما می برد
 لحظه گر من تما شای جمال وی کنم
 ای طیب اندر سر بالین من بیجا میاید
 کدو و آفتی تا علاج درد پی دویی کنم
 واپس آن ساعت که چرا گردد دمیسر بهر من
 تا علاج خاطر افسرده را از می کنم

جوش جنون

آمد بهار باد و پیما نه آورید
 این است خواهش دل دیوانه آورید
 تا من بپای گل بکنم جرعه جرعه نوش
 خم را بدوش ساقی میخا نه آورید
 بی یار و داده نیست مرا لحظه قرار
 مینا و جام مهره جانانه آورید
 بر حرف محبت ندهم گوش بعد ازین
 چنگ و رباب و مطرب مستانه آورید
 تا آتش بخر من مجنون فتد ز شوق
 لیلی رخی به گلبه ویرانه آورید
 «ابهر» زدل بمقدم او جان کشیده است
 بازی پیام گوهر یکدانه آورید

شیشه دل

هر دم بخنجر مزده ام در جگر من
 خونی نمانده در رگ من نیست رمزن
 ای شعله خوب آتش هجران مرا مسوز
 سنگ جفا بشیشه دل اینقدر من
 بر زخم دل ز روی وفا مر حمی بنه
 تیر دگر بطائر بشکسته پر من

گر میکشی متیغ جفا یم بکش ولی

پیش رقیب طعنه ام ای سیمبر مزین

دیوانه ساز شهر تو «ابهر» اگر رود

فالسی بیاد لشمشده در بدر مزین

ت گلر و

از من ببر ز روی و فاباز نامکی

برمن فرست ای بت گلر و پیا مکی

رو زم سیاه کردی و آه حزین من

ترسم که دامن تو بگیرد بشا مکی

بی گفتگو مثل دل در خیال تو

در پرده های شب بنماید درامکی

ازدل خیال راحت و عشرت کشیده ام

زاندم که رفتم مرغ دل من بدامکی

از بهر احترام تو خم گشته قائم

بادا ز من بقامت سروت سلامکی

ای تند خو پیرشس حال منیا مدی

از من پذیر بهر خدا تلگرامکی

یادی چرا نمیکنی از «ابهر» پریش

افتاده بود پشت درت چون غلامکی

صد زنده گالی

بشناختم که دلبر من بیوفاستی

بیباک و فتنه جوی و بسی دلد باستی

یکروز هم نشد که بمن مهربان شوی

ای گل تو اینقدر زچه رویوفاستی

عمریست دوزخ شمع تو پروانه گشته ام

تو شمع زنده گانی این بینو استی

قامت قیا متم تو قیا مت پیا ممکن

یعنی چنین سمتگیر و ظالم چراستی

تا کی ز غمزه تیر نگاهی بدل زنی

مهر هم بنه که درد دلم را شفاستی

دایره اسیر زلف تو شد رحم کن بلو

ای بار خوشخرام چه ازوی جداستی

صد دل

گر جایت ای جان در دل نمی بود

کیار من و دل مشکل نمی بود

همچون دل من ای کاش جاننا

در بند زلفت صد دل نمی بود

دل از خد نکست بسمل نمی شد

گر چشم مستن قاتل نمی بود

گسر تیر ایازت بر وی نمی خورد
 مرغ دل من بسمل نمی بود
 در باغ و بستان با آه و افغان
 بلبل نمی بسود گسر گیل نمی بود
 تاریک روزم چون شب نمی شد
 گسر دل بزلقت ما یل نمی بود
 ککارت نمی بود گر بردن دل
 «ابهر» زجورت بیدل نمی بو

حشم خو افشان

دلا آن دلستان دیدی ندیدی	بهار بی خزان دیدی ندیدی
بکوی او شبی رفتی نرفتی	تو آن آرام جان دیدی ندیدی
بسان بلبلان بسودی نبودی	شکست آشیان دیدی ندیدی
دهی نسام و فسا بردی نبردی	تو کوی عاشقان دیدی ندیدی
تو شوق باده ای کردی نکردی	شراب ارغوان دیدی ندیدی
گلی از گلبنی چیدی نچیدی	تو وصل گلرخان دیدی ندیدی

چو «ابهر» تیر غم خو ردی نخو ردی

دو چشم خو افشان دیدی ندیدی

ذوق تپنی

پروشی که بمن میل دیدنی دارد	نگاه فته گرو چشم رهونی دارد
بحلقه حلقه زلف سپاه پیچانت	دلم بشوق وصال تپیدنی دارد

قسم بحسن تو ای سرو قد سیم اندام بهار گلشن رویشودیدنی دارد

برنگ بوی تو «ابهر» همیشه آشفته است

دل بر بکوی تو میل رسیده نی دارد

حسن خداداد

چشم بد دور که امروز دوبالا شدای

مرده را زنده بفرما که مسیحا شده ای

چشم بد دور که امروز برنگ دگری

بهر غارتگری کشور دلهای شده ای

چشم بد دور ازین حسن خداداد که تو

بهتر از سرو و گل ولاله حمرا شده ای

فرصت باد که ای کان ملاحه امروز

در پی پرسش این عاشق شیدا شده ای

شکر الله که بی پرده برون آمده ای

الله الحمد که چون غنچه گل و اشده ای

جان بشکرانه توان داد که از لطف امروز

گفتی «ابهر» تو چرا بی سرو بی پا شده ای

طفل اشک

ای که هر ذره نور تو قمر می بینم

روشن از پرتو تو خانه و در می بینم

ای پری و ش که دلم را بشکاهی بردی

در ره عشق تو صد خوف و خطر می بینم

شگوه هرگز نکنم از ستم گردش دور
 منکه بیداد از آن شوخ پسر می بینم
 ای گل گلشن امید چو شبنم هر صبح
 روی زیبای تو با دیده تر می بینم
 زلف مشکین تو افتاده بروی زلفت
 در تیره ابر من زار تمر می بینم
 روز و شب تا سر کوی تو دویدن دارد
 طفل اشکی که بد امان پدر می بینم
 شد دل و ابرو غم دیده کباب از حسرت
 زاتش عشق تو در سینه شور من بینم
 آخرین آرزو
 چسان فغان کنند آنکس که عشق او دارد
 از آن که هر نفسی گمراه در گمراه دارد
 نفس بسوی نغمه زلف ای صیاد
 ده صید دام تو امروزی های و هو دارد
 ز خاک سر نهند هیچکس به سگلهن ده سر
 گلی که چون گمراه تو رنگ و بو دارد
 بهار آمد و ماهی بشوق باده نساب
 بیست و نه کس مست تو در مهبو دارد
 خدای نوای دل من تا ترا نسکین است
 چرا که عقیقه بهار در گمراه دارد

بیا که گشته نازت بو قت جا ندادن
 در بوسه از کف پای تو آرزو دارم
 میان سینه من رشک گلستان گشته
 ز بسکه داغ تو ای شوخ لاله رو را رد
 نمیروم به تماشای گلستان هرگز
 نسیم پیر هنت بوی ناز بو دارم
 رقیب سقله که رسم ادب نمیداند
 به پیش یار ندانم که از چه رو دارد
 مال مرغ دلم را محال می بینم
 بهار آمد و سودای کوی او دارد
 ز خواب ناز بخیژ و ببین که عاشق تو
 بساب د یسده دو پای تو شست و شو دارد
 بیا که پیش تو این دا بهره ستم زده ات
 ز دست هجر بسکی عرض رو برو دارد

امروز

انفاده بگیسوی توجانا نظرم باز	عالم همه شد تیره بچشمانم باز
تا نیم نگاه تو بزد بردلم آتش	پروانه صفت سوخت بین بال و پر باز
ای پادشاه کشور خوبان زمانه	انداخته ای از چه سبب از نظرم باز
یکبار پرسیدن من آمدی از لطف	مردم بفراقت نکرفتی خبرم باز
امروز اگر بر سرش عالم نغمائی	دیگر تو درین شهر نیستی انرم باز

ای نخل مراد دل دایره به کجا می
 از دست طراق تو شده خرم چگونم باز

مخمس بر غزل ملک الشعر ا «بیتاب»

از غمش قلب فکاری دارم

گریه چون ابر بهاری دارم

شوق رخسار نگاری دارم

«خار خار خط یاری دارم»

«در نظر فصل بهاری دارم»

وقت گل شد زچمن دور مرو

ای بت پسته دهن دور مرو

دمچو آهوی ختن دور مرو

«اینقدر از بر من دور مرو»

«باش ظالم بتو کاری دارم»

از چه من بسل و حیران نشوم

شکوه پرداز ز دوران نشوم

دوزو شب از چه بگریان نشوم

«چون سیه روز و پریشان نشوم»

«همره زلف تو تری دارم»

یار گشتا که خیالم دارم

میل دیدن بجالم داری

آرزوی خط و خالم داری

«گفت سودای وصالم داری»

«گفتمش جان من آری داری»

از فراق بست با ناز و عتاب
تب و تابی است مرا چون سیماب
همچو «ابهر» شده ام سخت عذاب

«میروم هر نفس از خود بیتاب»
«دل بی صبر و قرار دارم»

مخمس بر غزل صائب

می گذارم بعد ازین سر را زانوی دگر
چون ندیدم بهره از کویت روم سوی دگر
می نشینم بعد ازین خرم به پهلوی دگر
«چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر»
«می کنم محراب خود را طاق ابروی دگر»

از لب عیسی دمی انفاس جان بخشم رسید
روح تازه در تن پژمرده و زارم دمید
دل که عمری در برم خون بود باری آرמיד

«تابه چشمم نور خدایت سرمه و حدت کشید»
«گشت برداغ پلنکم چشم آهوی دگر»

در دل من ره نمی یابد دگر صبر و قرار
دیده می گردد بهر کویا پریر و بی دو چار
مدتی در بزم وصل دلستانم بود بار

«تابد دراد شمع او در دیده ام پروانه وار»
«می کشم از هر پری ناز پریر وی دگر»

هر گرا باحسن آن ناز آفرین باشد سری
 بایدش دردل نباشد الفت مال و زری
 جز خیال یار در فکرش نگسجد دیگری
 «نیست ازدنیا بریدن کار هری جوهری»
 «دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر»
 آن پری از بسکه می تابد ازین دیوانه روی
 گاه در صحرای گرم سوی ویرانه روی
 نیست چون «بهر» مراد پیش آن جانانه روی
 «روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی»
 «چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر»

عیب بینی

ز بزم دوستداران پا کشیدن
 بکنج ذلت و غم آرمیدن
 چو شمع از پای تاسر در گرفتن
 چو پروانه سوی آتش پریدن
 بحرف نا کس و کس گوش دادن
 ز خویش و آشنا یکدم بریدن
 ز فرط احتیاج و فقر و افلاس
 بیولی پیش این و آن دویدن
 بمن «بهر» نباشد آنقدر سخت
 که بر مردم بچشم عیب دیدن

ناله غریب

دی مرد غریب ناله می کرد
 می گفت بلب رسیده جانم
 امید سحر مرا نباشد
 من طالع و بخت خویش دانم
 آهنگ طرب بساز من نیست
 از غم بفلک رسد فغانم
 در عالم عیش و نوش هستند
 یاران عزیز و دوستانم

روز یکه مرا تو انگری بوه بر دند بدور میز نا اتم
 از من شده جمله روی گر دان اکنون که فقیر و ناتوانم
 دیر وز بعیش بودم امروز در لجه غم فتاده جانا تم
 من صاحب نیم نان نیاشم هستم گرسنه طفلانکا تم

ترسم هدف هلاک سازد

این چاره سردی گمانم

فغان بینوایی

کس داد رس بهیچیک از بینو انشد

از ناله درد هیچ غریبی دوا نشد

ای بخت تیره ام تو چرا تیره تر شدی

صبحی برای شام غم رو نما نشد

شخص توانگری بگذشت از کنار من

دستم دراز جانب وی از حیا نشد

سر ما رسیدو لرزه بر اندام من فتاد

یک کهنه جامه هم بمن از کس عطا نشد

عمری سر آمد و سخن ماثرا نکرد

مونس کسی بناله شبهای ما نشد

وزخانه زار مانده بجای پیر دهنه سال

آخر چرا کسی خبر از ما جرا نشد

ثروت اگر بدست نداری سخن مزن

«بهر» بغیر زر گره از کار وانشد

درد

بجوانی شده از درد وطن خیم کمر م
 میشوم شاد که در راه وطن رنج برم
 تا که علم و عمل ایدوست بیکجا نکنیم
 نیست ممکن که پس از شام بیاید سحر م
 بوطن خدمتی ننموده ام و حیرانم
 انفعالی است ندا نم بکجا یش ببرم
 تابکی دایم، غم دیده کنم شور و فغان
 که ازین عصر کنونی چقدر بی خبرم

پاره گشته جگر م
 پاره گشته جگر م
 دیده بینا نکشیم
 پاره گشته جگر م
 زین الم نالا نم
 پاره گشته جگر م
 شب و روزای یاران
 پاره گشته جگر م

بیا که کار کنیم

بیا برای وطن جان و دل نثار کنیم
 بیا که دشت وطن را چو نو بهار کنیم
 بیا که راست بسنجیم و راست گو باشیم
 چو راستان همگی راستی شعار کنم
 با اتفاق بگوئیم جمله ترك نفاق
 دهیم دست بهم خویش استوار کنیم
 بر رفت عمر به بیکار گی ز کف یاران
 بیا تلافی آرا بسکار و بار کنیم
 بیا که ماوتو دایم، برای حب وطن
 ز خود دستائی و غفلت دگر کنار کنیم

بیا که کار کنیم
 بیا که کار کنیم
 همه نگو باشیم
 بیا که کار کنیم
 یمن مهر و وفاق
 بیا که کار کنیم
 از آن کنیم افغان
 بیا که کار کنیم
 درین جهان کهن
 بیا که کار کنیم

شکوۀ یتیم

میگفت یتیم زار و نالان شد فیل خزان و برگ بریزان
 و نمکم چو بهی پریده یارب در کلبه غم ز جور دوران
 دو روز شب اگر گرسنه باشم یادم نکند کسی زیاران
 آن کیست که دست من بگیرد در محنت برف و زجر باران
 دیگر نبود توان و تابم امروز کجاست خوان احسان
 آن حس بر ادری کجا شد من گرسنه خوان تو پرازان
 رحمی به غریب و بینوا کو؟ انصاف کجاشدای عزیزان

چون مفلسم و ندا دمش هیچ

«ابهر» خجلم به پیش وجدان

بهار و کار

وقت ایام زمستان و بهاران در رسید
 بر دل افسرده اکنون تازه روحی رادیده
 لاله هم بر باد ما خونین جگر آمد بدیده
 بلبل از شوق فغان سرراز زیر پر کشیده
 وقت آن آمد که ما هم کار و بار خود کنیم
 فکر غرس یک نهال اندر دیار خود کنیم
 ناز و مردم وطن چون دیگران در کار نیست
 هر گلی در گلستان در دیده ام جز خار نیست

ای جوان این وقت، وقت فیشن و سنگار نیست

تا اسیر رنگ و بو باشد دلت بیدار نیست

بهر سربازی کشور بایدای مردان کار

سعی ها کرد از دل و جان خاصه در فصل بهار

ای خوش آن روزیکه ماهم يك جهانی داشتیم

در بساط ارتقا نام و نشانی داشتیم

در جهان زندگی تاب و توانی داشتیم

و ابر، استعلا و شوکت عزو شانی داشتم

هر نفس یاد آورم از را د مردان وطن

احمد و ویس و فرید آن سرفرازان وطن

من میگویم که بنما فخر بر اجداد خویش

بلکه میگویم بگیر الان زدوران داد خویش

ترانه های

دست بر سر زن بیاد خانه آباد خویش

بار دیگر گرم کن با زار از ایجاد خویش

تکیه بر بازوی خرد بنما و کاری پیش گیر

تلا که فردا مرد وزن ننماید از دستت نفیر

تقاربط

تذکر

در اطراف این رساله نظریات زیادی داده شده که گرفتن همه آنها بحجم رساله افزوده و تناسب آنرا برهم خواهد زد بنابراین نظریه چند نفر در اینجا گرفته شد و از باقی صرف نظر گردید امید است تشکر ما را ضمن این اعتذار بید یزند بمورد است از کسانی که رنج مطالعه این اثر را قبول و از آن استقبال گرم کرده و نظریاتی داده اند صمیمانه تشکر نمایم .
 میخواستیم کلیشه های همه کسانی را که نظریه داده اند نشر کنیم اما از عدم دریافت آنها به نشر کلیشه استاد خایلی اکتفا کردیم .

هر دم از بن باغ بری میرسد

تازه تر از تازه تری میرسد

روشن است که هر کلام موزون و فصیح شاعر را چه در صحنه نشر و چه در رشته نظم شعر می گویند و بار چه های منظوم که از روی لفظ و جیز، باشد و در معنی وسعت خوبی دارد ، در شعر داخل است ، اما اینقدر هست که برخی بران رفته اند که کلام منظوم جز تفویض طبیعت مفاد دیگری بران متصور نیست ، اما من میگویم که کلام موزون از روی علم بیان و معانی و ادب بر کلام منشور مزیت و امتیاز بارزی دارد ، زیرا در مقولات ادبی عرب چنین فکری رفته که (خیر الکلام ما قل ودل) و هم را جمع با کثر سخنان کموناه

و رسایل کوچک چنین توصیف گردیده: که (قلت حرونة و حجمة و کثرت معناه) این صفت‌ها بدون شك و تردید در کلام منظوم نیز موجود است ناظم توانسته است که بحر را در کوزه‌ای آبی و حوضی را در چاه‌ای جاذبه اگر يك فرد موزون شرح و تفسیر گردد صفحات متعدد را التوأم نماید پس معلوم شد که مرتبه نظم بالاتر از نثر است و نظم کلامی است موزون و مسجع، شخص فصیح و بلیغ میتواند که مطلب را ازینکه در کلام منشور بمیان آرد در کلام منظوم بطور ایجاز جادهد، پس افکار روشن و ملکه قوی نعمت گرانمایی است که بطنع شاعر ارزانی شده و صورت اعجاز نمایی را دربر گرفته (عنکبوتی) گئی تواند کرد سیم مرغی شکار، درین زمینه ناگفته نگذازم که طبع روان نظریست نه کسبی،

امامی شود، که طبع روان دواول و هله سخن رانی در طرز کلام ابراز مقصد خوب نتواند که مطلب را در چوکسات علمی و ادبی جادهد، اما اگر برخی جملات او بقانون و طرز نیکه‌های ادبی آشنا نباشد ولی چونکه از حنجره وزن و قافیه بیرون آمده و طبع روان او مؤید آن بوده این نواقص لغزانی هم بآثر لکچرها و پرکتس‌های استمراری رفع و بمیار حقیقی و صحیح و علمی دوران می‌نماید.

باینک قسمتی از اشعار منظوم فاضل دانشمند آقای ابرار مطالعه نمودم، از مطالعه آن خاطر م شاد گشت، شاعر موصوف از سالهاست که در حلقه شمرای پروان شهرهای آبداری در ره‌شده می‌سراید.

شعرهای ادبی، اجتماعی، عشقی، بطرز مشنوی، قصیده، غزل، رباعی، مدح، مخمس، ترجیع بند و غیره دارد، در طرز غزل شیوه های حضرت حافظ و حضرت سعدی را تعقیب نموده است اینک درین رساله برخی از اشعار عشقی و اجتماعی او که با طرز روان و ساده در معرض بیان آمده است بملاحظه پیوست، ترا کشتهای سخن سرایی و شیوه های کلام زیبای او انسان را دردیجان می آورد و مزایای سنگ گفتارش قلب خواننده را سرور و ابتهاج می بخشد، از طرز گفتار و کلام آبدارش خیلی ها متعجب و شاد گردیدیم، از خدای توانا رجاء مندیم که امثال این چنین اشخاص ادیب ستیغندان را در وطن ما - و هم اضافه گردانند، من بنوبه خود این اثر گرانبهارا که از طبع روان و حنجره ادبی آن فاضل تراوش نموده و مورد پسند شوق مندان علم و ادب گردیده، بایک جهان تمهیت و تبریک استقبال می نمایم (ذالك فضل الله يؤتیه من يشاء) :

لکات

ابهر بیشک که شاعر بر و انست اشعار خوشش فرح فزای جانست
هر رشته نظم او به پندار و ذوق به تر هزار لره لره و مر جانست
دیدم اشعار آبدار را بهر دیوان پر از گل بهار و ابهر
بنمود رمق زروی اخلاص ضحیر

این باره شعر خود بنشار ابهر

منصب گوهر فروشی نیست مخصوص هدف

هرنوایی کز لب خاموش سرزد گوهر است

احساسات و عواطف بهر رنگی جلوه کند و بهر لفظ و طرزی
ادا شود پسندیده است بخصوص آنگاه که با افکار اجتماعی
و وطن خواهی و نوع دوستی آمیخته باشد؛ این رساله که مانند چند
گلی با سلیقه ای خوب دسته و بسته گردیده هم پر از احساسات
و درد است آن را سرا پا خواندم و ساعتی چند مرا محظوظ داشت
راستی اثری دلچسپ است.

گوینده گاهی بوجود و شور آمده مستی ها کرده چنانکه خود
گوید: يك جهان شور در بیان من است، و شوخی هایی نموده، آرزوهای
پرورده و خواهشهایی کرده است مانند: «آمد بهار باد به پیما نه
آورد» و ... و آنجا که او، را مخاطب قرار داده گویی کپ
میزند و سادگی و روانی با تهج چنان آمیخته که بر هر کسی اثر
می اندازد:

پرده بر انداز ز سیمای خود شانه بزن زلف چلیپای خود

تاب بده ابروی پیوسته ات کن مژگواله و شیدای خود

زمانی از درد های اجتماعی با اینکه در آغوش ناز و نعمت پرورش
یافته، سخن ها زده و ناله ها بر آورده است و بر مصائب محیطی يك
يك انگشت انتقاد نهاده بار بار پیغمخواری غریب و با افتیده قلم برداشته
است و حال غمی و تفر را چنان تشیل کرده است که هر صاحب دلی

را برقت می آورد. در راه وطن اظهار درد و امید کرده چنانکه گوید :-
 « در جوانی شده از درد وطن خم گرم ، و ... و آنجا که گوید :
 « میشوم شاد که در راه و وطن رنج برم ، سزاوار آفرین است
 و ... » اگر درین دور مانند گویندگان نامی دورهای گذشته
 همه نمیتوانند سخن گفت و نوشت بفکر من این گاه هر که عشق
 و شوری در دل و سری در سر داشته احساس درد کند و آن را بنحوی
 بنماید تا دیگران برانگیزند و سعی و عمل و دستگیری از یکدیگر
 تشویق و تحریک گردند غنیمت و قابل قدردانی است .

ترتیب و تهیه این اثر را بدوست گرامی خود آقای « ابهر »
 تبریک میگویم و برای وی و سایر جوانان وطن بیش و بیشتر توفیق
 و مساعدت می خواهم تا در راه ثقافت ملی مصدر خدمات خوبه
 گردند و ما را که سخت تشنه و نیازمند علم و معرفت می باشیم از
 تراوشهای قلمی و فکری خویش مستفید سازند . « ومن الله التوفیق »

۱۵ دی ۱۳۳۷ هـ ش

خواجه آقا شرارلیسانسه حقوق و علوم سیاسی



زچاک سینه آهی مینویسم کستانم حرف ماهی مینویسم

در روزگار ما که انحطاط ادبی و شعری چار اسپه میخواستند
بنیان ادب و ثقافت ملی باستانی ما را با مال حوادث نموده و ویران کنند
شعراى حساسى را هم میتوان سراغ کرد که بارشحات قلمی و تراوشات
فکری خویش ناموس ثقافتی ادبیات شیرین فارسی را در گفتار و اشعار
خودشان پیوسته حفظه میدارند .

آقای «ابهر» که جوانی متواضع و فقیر مشرب تشریف دارند و
روز به روز میکوشند در زدیف آن دسته شعرا اقتراانی بهم رسانیده
بایام های شاعرانه اش ارواح شعراى سلف را شاد و خرم نگهدارند
مایه امیدواریهاست .

دیوانچه مملو از اشعار رنگین شاعر از آینده روشن او نمایندگی
میکند من در حالیکه حسیات عالی آقای موصوف را شایان ستایش میدانم
توفیقات مزیدی نیز در رشته شعر و ادب برایش تمنا میکنم با احترام
(عینی) پروانی لیسانسه ادبیات و فلسفه استاد ادبیات و تاریخ لیسه نعمان



ابهر جوانی است مالک قلب حساس و درد مند وطن دوست آزاد منش
 و شاعر پر شور و گداز، مطالعه بر خی از آثارش در بن رساله مرا
 محظوظ ساخت درین تر دید نیست که سخنهاش بی تأثیر از دل
 نمی گذرد و بدون شور و شغف از گوش بیرون نمی رود درد و سوز
 اجتماعی از اینها تش پیدا آرزوی پیشرفت کشور و حس فدا کاری
 بوطن از سخنهاش ظاهر است .

ابهر بیاری مطالعات عمیق و داشتن قریحه نیکو در صف گویندگان
 چیره دست و توانای کشور جای گرفته من بنو به خود این
 آرزو را برای تمام جوانانیکه درین مسلک منسلک و داخل مجادله هستند
 بر آورده می خواهم .

دادیم ترا ز گنج مقصود نشان گر مانرسیدیم تو شاید برسی

۲۸ ر ۱۱ ر ۲۳۳۷

محمد کریم صاحبزاده



در پایی دیوان از جمند (ابهر) که از اهل
روستای می باشد که من آنجا را دوست دارم طال الله عمره



اگر ضمیر شاعر را بار از هستی
پیوسته اند و سینه او را کانون
سوز و عشق گردانیده اند، و نگاه
او را بلند بر واز و دور بین
آفریده اند.

از سوزی که در ساز ابهر آغاز
گردیده این اوصاف روشن می گردد
این نعمات نو آئین که اکنون از پرده

دل برشته خامه اش هویدا است استاد نظم و شعر معاصر خلیل الله خلیلی
وزخمه روزگار آنرا آهسته آهسته بنوازمی آرد امیدوارم عنقریب
نام ابهر را جاودانی گرداند و هفته های او را طراز آسمانی بخشد
و بتائید ملهم غیب شاعر جوان امروز، فردایی داشته باشد امید بخش تر
نورانی تر، روح نواز تر،

(لکاتبه)

خرم دل آنکه چشم بازش بخشند راهی بسرا پرده رازش بخشند
زان شعله عشقی که فروز ندبدل آتش بزنند و سوز و سازش بخشند

العبد المذنب خلیلی ۱۳۳۸

رباعی

ابهر که زشمع عشق عرفان دارد پروانه صفت جای به پروان دارد
اشعار خوشش چو خواند بیتابم گفت آینده روشن و درخشان دارد

روز شنبه ۳ برج میزان ۱۳۳۸ ش

بیتاب

اشعار لطیف و آبدار ابهر کردی چمن طبیعتم تازه و تر
یارب که پسندند و معزز دارند مانده منش بیرو جوان کشور

محمد ابراهیم خلیل الاحمد الجامی

۱۷ حوت ۱۳۳۷ کابل

شعر اگر سوزی ندارد حکمت است

ترانه‌های دل را که تراویده طبع جوان و حساس بناغلی ابهر است
خواندم. مطالعه همچو آثار بانسان اطمینان میدهد که هنوز مغنویت
نمرده است و طبایعی موجود است که از زیبایی‌های طبیعت ملهم شده
و سرشار محاسن کاینات است.

این ترانه‌ها باروح عاری از تصنع و تکلف سروده شده و چون
از دل پاک يك جوان سرچشمه گرفته بردل می‌نشیند از خداوند توفیقات
مزیدی در اینرشته برای شان می‌خواهم و نشر این مختصر را بآنها
و بناغلی شرار که در آن اهتمام نموده اند تبریک می‌گویم.
غلام‌شاه و سرشار شمالی،

جوانی گلشنی است که هزاران رنگ و بو دارد. گرازی رنگ و بو بخوبی کار گرفته می شود ازین گلشن اگر بلبل خوشنوائی می خیزد دل است و آن دل شوریده شاعر خواهد بود که در گلشن تن نغمه سرائی می کند، هر کس درس خودی خوانده باشد بمعنی خودی میداند، خوشا بحال کسیکه از سوز و انداز خود کار می گیرد و از کانون سینه خود آتشی می کشد که جهان را روشنائی می بخشد من قریحه شاعر جوان ابهر را می پسندم که چون «ریگ روان» نارام و روان است، مانند «شتل» خر و شان و مثل نیلاب صاف است.

او شعر ساده و روان می سراید و کسیکه سخن شنو باشد بهر سخن که از زبان می بر آید گوش می کند ما هم منتظر دیگر آثار او می باشیم و بگفتار عبدالقادر بیدل ستایش خود را به ترانه های میر عبدالقادر ابهر خاتمه میدهیم:

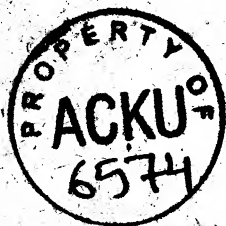
بهر جا سخن گل کند گوش باش بحیرت وطن ساز و خاموش باش
حبيب نوا بی



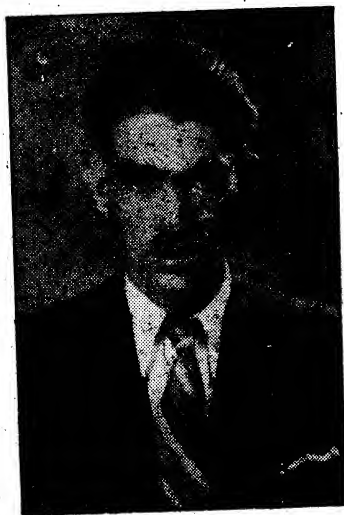
من از دیر زمانیست که با «ابهر» و آثارش آشنائی دارم، طبع سرشار و قریحه پرشوری دارد حقیقتاً شعری که از دل می خیزد بر دل می نشیند اشعار روان این شاعر جوان کیفیت و اثری در روح خواننده تولید می کند البته آنیکه از يك شاعر باقی می ماند معرف شخصیت و پایه معلومات اوست.

ازینکه «ابهر» موفق شده تا مجموعه زیبایی از آثارش نشر کند برایش تبریک گفته و امثالش را در عالم شعر و ادبیات بیشتر آروز دارم

صابر هروی



بناغلی قند هاری



بناغلی قند هاری

تشکر

ایز بناغلی قند هاری رئیس دا نشمند مطبعه دولتی که در طبع
این رساله همکاری نموده اند و از بناغلی شرار که در تصحیح آن رنج
برده و از بناغلی چراغ علی مدیر حروف چینی و عبدالغنی سرمرتب و همه
کارگرا نیکه باما کمک کرده اند صمیمانه تشکر میکنم « ابهر »



دولتی مطبوعہ